Scan: http://www.new.dli.ernet.in/
PDF: http://www.KetabFarsi.com

نصرت نامهٔ فتح نصیب

از تازه افادات سرآمد شعرای نامی رشک فردوسی و نظامی فرازنده علم
سخنوری نوازنده طبل سلوی و دری شهسوار عرصهٔ فصاحت سپهسالار
معرکهٔ بلاغت وقائع نگار عدیم المثال صف آرای مضامین جنگ
و جدال عزیز مصر دانش و تمیز خواجه عزیز الدین
لکهنوی متخلص بعزیز

مثنوی

فتح نصیب

که از
غازیان جنگ بغاوت
انتظام صلح فیمابین شهنشاه روس
سلطان روم جمله واقعات بیکار و حالات کارزار بسبیل
اختصار درین نسخه مرقوم ست باهتمام راجی غفران محمد عبد الرحمن حسب ایمای
برخورداران سعادت نشان حافظ محمد ابو سعید خان و حافظ محمد عبد الحمید خان

در مطبع نظامی طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند کار آفرین
هزار آفرین صد هزار آفرین

جهان پادشاه خدیو جهان
ارا به کش او چه گاو و چه گیو

نه او را نگاهی به بیهیم و گاه
نه او را نیازی بخیل و سپاه

ازل تا ابد بارگاه ویست
کران تا کران در پناه ویست

درش را بدربان سر و کار نیست
ولی ناکسان را بدرش بار نیست

ستایش سزایان ستایش گرش
سر سربلندان نیاز آورش

قضایش بر آرد بهر جا که تیغ
که آرد که دارد سر از وی دریغ

اگر از جلالش نزد دم زبان
بلرزد سپهر و بجنبد جهان

به یکتائیش هر که دم می زند — نه دم بل دو عالم بهم می زند

خرد را بدرگاه او راه نیست — زبن بودش اندیشه آگاه نیست

ازو کوس کاوسیان پر صدا — وزو نای ناقوسیان پر نوا

به عثمانیان روم را رام کرد — بلی شام آن بوم را نام کرد

رخ غازیان را بخون غازه ساز — بآب دم تیغ جان تازه ساز

بشمشیر کشور کشائی دهد — بتدبیر کار آزمائی دهد

بحکمش ابابیل چون پر زند — صف ژنده پیلان بهم بر زند

کند قطره را در صدف در شتاب — دهد سایه را پایهٔ آفتاب

هوس را نهد بر سر خوان بصل — مگس را کند خانه پر از عسل

دل و جان دهد تاب و طاقت دهد — عجب اینکه بیخدمت اجرت دهد

اگر چرخ گردان بود در زمین — بقهرش نه آن باز ماند نه این

هم او هست و هم او بماند بجای — که جاوید با کنت و جاوید پای

بهر جا که منزل کنی کوی اوست — بهر سو که رو آوری روی اوست

مرا هست یادش بجوز و بخواب — بروز آفتاب و بشب ماهتاب

عزیز از خدا مصطفی را شناخت — چو بشناخت او را خدا را شناخت

در نعت سرور عالم صلی الله علیه وسلم

سزد اینکه خود را نیایش کنم
که خشنود او را ستایش کنم

چه خشنود دستور دستوران
پیام آور و ایزدی ترجمان

فرستنده را می‌سزد چون سجود
فرستاده را هم فرستم درود

فروزنده خورشید شب زنده‌دار
شب افروز شمع ره کردگار

بمعنی درخشنده آیتی
بظاهر ز دولت پسین آیتی

زمین تا فلک روشن از دین او
ز آئینه روشن‌تر آئین او

بشنبه شرف داده آدینه را
بهم برزده دین و دیرینه را

ز مهر نبوت که بر پشت زد
بمهر سلیمان ز انگشت رد

ز گردان و گردن‌کشان در نبرد
بیکمشت خاکی برآورده گرد

حبش از غلامی او داغدار
به بویش سواد یمن مشکبار

لبش را ز ایزد بکوثر برات
خضر را ز آب حیاتش زکات

بود برتر از نه فلک پایه‌اش
نیفتاد از آن بر زمین سایه‌اش

چو از پیشگاه خدا آمد او
سزد گر پس از انبیا آمد او

کشتی کافتابش بود بر قفا
رود سایه‌اش پیش و خود در قفا

ولی روز محشر باقبال او — همان سایه باشد بدنبال او

جهان سایهٔ داو سراپای نور — بلی سایه از نور دارد ظهور

بهرش صلا چار سو میزنم — دم از آل و اصحاب او میزنم

بود بر درم آسمان جبهه سا — که دارم سری بر در مصطفا

در اظهار شوق و تمنای ولی

خوشا آنکه من رو بمنزل نهم — بصد شوق بر ناقهٔ محمل نهم

فلک ناقه و ناقه رقصان شود — ملک ناقه‌ران نعره‌خوان شود

چو خورشید خاور بمغرب روم — ز هندوستان سوی یثرب روم

نخستین بزمزم وضوئی کنم — دل و دیده را شست شوئی کنم

بطوف حرم چون نیاز آورم — بشکرانه آنجا نماز آورم

کنم از در کعبه رو سوی او — برد دل ز کف یاد ابروی او

بدیدار آن روضه شادان شوم — اگر خار باشم گلستان شوم

بخاک درش کاش خاکم کنند — کز آلایش خاک پاکم کنند

در عرض حال خود

دلا حاجت از رست کیشان طلب — دوای دل از سینه ریشان طلب

در عشق من رو کشادی بخواه — کشاد ارد هر رو مرادی بخواه

کسی کز در شان گدائی کند — بملک سخن پادشائی کند

من از خاک شان همتی خواستم — چو افلاک از خاک برخاستم

بود دولت از دولت شان مرا — دهد خواجگی خدمت شان مرا

نظامی بود بزم افروز من — برد آفتاب آتش از سوز من

من از خاکش اکسیر آموختم — ز شمعش چراغی برافروختم

سزد کز چراغم چراغان کنند — ز خاکم جهان را گلستان کنند

بود لکهنو گنجه من گنج سنج — دهم بی ترازوی و بی دست رنج

بود آنچه در بحر و کان آن ماست — که دریا و کان هم بدامان ماست

هر آن گوهری کش من آرم بکف — ندیدست آلایشی از صدف

اگر گوهر از لامکان آورم — وگر گل ز باغ جنان آورم

خوشا آنکه جا در جنان داشتم — ز کونین دل برگران داشتم

بعالم مرا آدم آورده است — ز دیر مغانم جم آورده است

بلی هست کشمیر جنت مرا — بدوزخ در افگنده غربت مرا

ازان گلرخین ست چون شاخ گز — بود سبز و خرم ازان کاخ من

زینی چو فردوسم آمد وطن — که خوانند فردوسیم در سخن

ملقب به داراب در گوهرم — که آئینهٔ حال اسکندرم

بلی فیض داراب جویای تست — که چون طوطیم نسبه گویای تست

عزیزم چو دارند اهل تمیز — سزد خوانم ار خویشتن را عزیز

مرا یوسفی هست در کاروان — ندانم که باشد زلیخای آن

نشد کس خریدار جنس درم — مگر آید از آسمان مشتری

درین خانه تا خم نشین گشته ام — فلاطون بیک اربعین گشته ام

ز من رونق می پرستی بود — همین مزد چل ساله مستی بود

چو امروز عمر من از چل گذشت — پی ناقه از روی منزل گذشت

هنوزم سر دست پیمائی ست — فرس در پی نعل فرسائی ست

بر آنم که چون ترکتازی کنم — بترک فلک گوی بازی کنم

چو داود دارم نفسهای گرم — که پولاد در دست من گشته نرم

ازان درع سازم که در بر کنم — سپس ساز شمشیر و خنجر کنم

که هر کس در افتد بر اندازش — وگر سر برآرد سر اندازش

پس از رهروان نخست آمدم — چو در آمدم زان درست آمدم

تجمیل نفس من این بس گواه — که ماندم دران بارگه دیرگاه

کسانی که آیند دنبال من — به بینند قال من و حال من

بجائی خطائی اگر بنگرند — بود چشم آنم کزان بگذرند

بیا ساقی آن آتش تابناک — که باشد چراغ شبستان خاک

بمن ده که از خود نجاتم دهد — پس از مرگ آب حیاتم دهد

در تالیف کتاب

کهن آتش پارس پژمرده بود — دل و جان گبران هم افسرده بود

نه آتش بجا و نه آتشکده — در دیر را قفل محکم زده

من آوردم آن قفل را چون کلید — در بسته را شد کشادی پدید

نگه کرد در تیرگی خیرگی — درخشید برقی دران تیرگی

بهر گوشه خاکستری یافتم — ز بس کاشفته اخگری یافتم

بدان اخگر این آتش افروختم — چو افروخت خویش را سوختم

بمن تافت تا آن درخشنده نور — بگفتارم آورد چون نخل طور

کنون فال آتش زبانی زنم — بموسی دم لن ترانی زنم

مرا این آتش از آتشی دیگرست — نه از سنگ و از تیشه آزرست

ز من یافت چون آتش مرده جان — مرا دارد او زنده جاودان

نگو آتش آب حیات است این — روان تن کائنات است این

من آتش پرستی بجان میکنم — بخاکستر آتش نهان میکنم

گر آید بآتش گرفتن کسی — برافروزد از آتش من خسی

الهی چراغش پر از نور باد — دم باد صرصر ازو دور باد

مرا آفریدند چون سبز بخت — بسوزنده آتش نشانم درخت

گذارم گر افتد بتفتیده کشت — کند خرم آن را نسیم بهشت

چراغم بود روشن از برق طور — ایاغم پر است از شراب طهور

بخون جگر تازه دارم دماغ — شدم فارغ از فکر جام و ایاغ

نوای نوی در سخن میزنم — دمادم شراب کهن میزنم

شب تیره و راه تاریک پیش — برافروختم شمعی از پیه خویش

شدم قطره زن تا حد کائنات — دران تیرگی جستم آب حیات

سر چشمه سار سخن یافتم — سکندر طلب کرد و من یافتم

دلم شاد ازین سال فرخنده شد — باین نامه نو سخن زنده شد

باندیشه چون سر بزانو نهم — ز کونین خود را بیکسو نهم

نهم سر بزانوی پا بر سپهر ‌ ‌ ‌ ز نرم پشت پا بر سر ماه و مهر

چو من سر بجیب قبا میکنم ‌ ‌ ‌ در خلد بر خویش وا میکنم

گلی گر بخواهی گلستان دهم ‌ ‌ ‌ وگر لعل جوئی بدخشان دهم

گر این نسخه از هم کشائی بهوش ‌ ‌ ‌ صدای در خلدت آید بگوش

دران روضه باشد که راهی کنی ‌ ‌ ‌ بحور و قصورش نگاهی کنی

اگر در خماری شرابی خوری ‌ ‌ ‌ وگر تشنه کامی که آبی خوری

هوس گر بخوان داوت برد ‌ ‌ ‌ نعیم جهان را ز یادت برد

چو در سایهٔ طوبی آئی فرود ‌ ‌ ‌ برضوان آن روضه خوانی درود

مگر طبع من نخل طوبا بود ‌ ‌ ‌ که هر میوه خواهی مهیا بود

بلی هست این سرزمین سنگلاخ ‌ ‌ ‌ شد از آبیاری من سبز شاخ

کشادم بخود از درشتی چون دری ‌ ‌ ‌ سزد گر بگردون برآرم سری

چو در پهلوی پهلوانی کنم ‌ ‌ ‌ چرا چون خسان قلبه رانی کنم

کسانی که زخم سنان میخورند ‌ ‌ ‌ همانا بشمشیر نان میخورند

مرا هم زبان کم ز شمشیر نیست ‌ ‌ ‌ نی کلک من کمتر از تیر نیست

سزد اینکه من هم بشمشیر و تیر ‌ ‌ ‌ شوم همچو اسکندر آفاق گیر

خدارا عزیز اینهمه لاف چیست — بدین فضل این هزل اصناف نیست

گرفتم که سالار لشکر شوی — بکشورکشائی سکندر شوی

سکندر چه برد از جهان جز نبرد — کف خاک برداشت آنهم بمرد

تو آن کن که هرگه کنی عزم راه — شود صبحگه بر تو آن شامگاه

بگیر از جهان آنچه با خود بری — که روزی ازین خاکدان بگذری

بیا ساقی آن جام گنجسروی — بمن ده که از ساز و برگ تو وی

کنم تازه آئین جمشید را — دهم تازگی باغ امید را

خطاب بآسمان و رجوع بستایش ملکهٔ معظمهٔ وکتوریا قیصرهند

بیارای فلک تازه کن خاک را — برآرای زمین بر فلک تاک را

بده ای نمو شاخ را توشه — سرای خوشه برکش ز هر گوشه

بگیر ای کدیور از آن خوشه آب — بتاب آفتاب آب را کن شراب

برآی شراب از ته خم بجام — که باشی بکام شهنشه مدام

شهنشاه فرزانه وکتوریا — که آمد شهنشاهی او را سزا

ز عدل وی اقلیم هندوستان — بود خرم و سبز چون بوستان

چو خلقش خداداده ملکش وسیع — چو اقبال او بارگاهش رفیع

نگرید بعهدش کسی جز سحاب
نالد بدورش دلی جز رباب

نه بیداد صرصر رسد بر گلے
نه گل بشکند خاطر بلبلے

چو از عدل و داد است پیرایه اش
بود برتر از همسران پایه اش

می عیش دارد جهانے بجام
تو گوئی بود دور او دور جام

فلک مهد جنبان زمین مهد اوست
چو شهزاده ولیعهد او است

ز دانش پژوهان عالیمقام
که کرسی نشینند و منبر بنام

چو انجم یکی انجمن داده ساز
بدان میدهد سلطنت را طراز

گوهر که صاحب کلاهی کند
بحکم شهنشاه شاهی کند

بود هند را شاه و او را وزیر
گر این ماه آن هست مهر منیر

شهنشاه آرے بود آفتاب
که هر ذره را هست از و آب و تاب

بود فیض او دهر را همچو نهر
که هر شهر دارد از آن نهر بهر

پری چهرگان فرنگیش فر
بخدمت برش بسته پیشش کمر

فلک دست گاه بکار وی ست
کهن سال خدمتگذار وی ست

نهیبش بهر جا که لشکر کشد
که دارد سر آن که سر بر کشد

زند فوج بحریش آتش بآب
شود مرغ و ماهی بدریا کباب

جهان را مسخر بتدبیر کرد — که تدبیر او نار شمشیر کرد

نهد آسمان سر بتهامی هند — که در ظل معمورش بود جای هند

برانداخته رسمهای کهن — برآورده نخل ستم از بن

نشست آتش فتنه در عهد او — نسوزد زن هند و از مرگ شو

ز بیمی و جهل دوران گذشت — ز دختر کشی ای رایان گذشت

زمینی نه بینی بجز کار و کشت — شده هند خرم چو باغ بهشت

بهر شهر طرح مدارس نهاد — کران هند را گشت روشن سواد

بهر جا شفاخانها ساخته — که بنیاد صحت در انداخته

طلسم دگر ساخت از تلگراف — که گر خود ندیدم شمردم گزاف

ز شهری بشهری تنیدند تار — سخن بر ره دور بست شد آشکار

هم از باختر تا بخاور زمین — پل و راهها ساخته آهنین

روان گشته کالشکهای بخار — جهانی بروی شود ره شمار

به کشتی و دودی و بادی مدام — توان رفت از هند تا روم و شام

به پیمان دیرین ز راه وداد — بسلطان روم بود اتحاد

بهر جا معین و مددگار اوست — بزور و بزر یار و غمخوار اوست

فیاضی اہل ہند

بلی شاہ با ہر کہ دارد وفاق — رعایا کنند بیشتر اتفاق

خصوصاً درین عہد فرخندہ مہد — کہ بارو میان روس لشکست عہد

بدولت پژوہی بہر داشتند — بنام کسان دائرہ ساختند

بہر شہر و دہ مجلس آراستہ — ز ہر خیر معنی دانہ خواستہ

کہ کار آگہان صرف ہیچ کنند — بدان خستگان امداد کنند

سعادت زدہ حلقہ بر ہر دری — ز ہر کشوری شد فراہم زری

سوروم سب گنج ز ہندوستان — روان شد چو برگ گل از بوستان

فیاضی حضور پر نور والی ریاست رامپور

زہی ہمت والی رامپور — کہ چشم بد از دست او باد دور

درین کار چون بخشش آغاز کرد — در چارہ بر خستگان باز کرد

ز دینار و درہم فرستاد گنج — کہ رنجیدگان ارہاند ز رنج

سحابی کہ آن گوہر افشان بود — کف جود کلب علیخان بود

درش کعبۂ اہل امید ہست — رخش قبلۂ ماہ و خورشید ہست

بصورت ز یوسف بود یادگار — بمعنی خود او سایۂ کردگار

خداوندِ ارباب اخلاص هست — خداوندِ را بندهٔ خاص هست

که سجده‌اش روشن ست از جبین — که دارد دو عالم بزیرِ نگین

کفِ او که دادِ سخن ورد هد — بهر نکته صد گنج گوهر دهد

بلند ست چون آسمان پایه‌اش — جهانی ست آسوده در سایه‌اش

فیاضی نیر اوج اقبال صدر آرای دولتکدهٔ بهوپال

هم از فیض والی بهوپال هست — که خرم از و کشت آمال هست

درین کار بندی که بر داد و بکار — نیارم شمردن یکی از هزار

جهان بانو و بانوِ بانوان — که در خدمتش زهره بند میان

کلاهش نه ولیک صاحب کلاه — محاقش نه ولیک مانند ماه

بود جای حیرت که این آفتاب — جهان را گرفت ست و خود در حجاب

بلی مظهر کردگار ست او — که پنهان و هم آشکار ست او

سزد اینکه باشد ز مردم نهان — که جان جهان ست شاهِ جهان

ز اقبال این بانوِ عالم ست — که در سایهٔ قدسیه بیگم ست

زهی بیگمِ پاک دل پاک ذات — که چون نام خود هست قدسی صفات

سحابیست دستش کزین مرز و بوم — رسیدست فیضش بدریای روم

فیاضی نواب عالیجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر

بلی اینهمه فیض نواب هست — که بر روی امید از و آب هست

چه نواب سرخیل نام آوران — کهین چاکر انش مهین سروران

جهانگیر باشد چو احسان او — جهانی بود زیر فرمان او

بگاه خموشی محیطیست ژرف — بگوهر فروشی سحابی شگرف

بعلم افتخار گران مایگان — بحلم اعتبار گران مایگان

ز خوش نظمی حکم این داورست — که بهوپال را رونقی دیگرست

بیا ساقی آن باده فتنه سوز — که گیتی فروزست و هم جان فروز

بمن ده که بر یاد سلطان زنم — صلائی بگردون گردان زنم

خطاب بآسمان و رجوع بمدح سلطان

الا ای فلک پهلوانی بکن — به پیر اندسالی جوانی بکن

سبک تر بیا و رقشوانی گران — بتیر و کمان رو کش ترکمان

بشمشیر آتش بجیحون زنان — بشبگیر شبها بشیخون زنان

بخون کسان دیده بر دوخته — جهان سوخته رخ برافروخته

سحر کرده خود را نهان در کمین — شبانگه سری بر کشیده بکین

چو گرد آید آن فوج آفاق گیر / بگو خال و خط شان نگارد دبیر

بزاوش بفرمای که از سر خوشی / بده فتوی از بهر لشکر کشی

درفش درافشان بخورشید ده / دهل جای بر نقطهٔ بناهید ده

بگیوان رود دیدبانی سپار / که ناید رهند و جز این هیچکار

باسپهبدی گیر بهرام را / که اوست سالار ایام را

بمغربی برگزین ماه را / پس آنگه خبر ده شهنشاه را

که بخت غلامست و من چاکرت / عدو پست همت بلند اخترت

باین خیل و این لشکر بیشمار / که آرد که با تو کند کارزار

بدینسان چو این فوج راسان دهی / نشان با چنین شوکت و شان دهی

عجب نیست گر بر علم سلطانیت / بخشند تا فتح عثمانیت

سعود از تو خوشنود چون پادشاه / دلت آنچه میخواهد از وی بخواه

ولیکن همین ست راه صواب / که از باب عالی طلب فتح باب

چو آزاد گردی ز آوارگی / در آنجا فرود آی از بارگی

درین کهنه سالی و فرسودگی / کنی زندگانی با آسودگی

بیک گوشه در گوشکی جا کنی / جهانی دگر را تماشا کنی

بهر پایه از سرفرازان چو خویش
به بینی سران اسرافگنده پیش

مگر آنکه روزی ز راه نیاز
بپابوس سلطان شوی سرفراز

ز حضرت طمع دارم این داوری
که آنجا مرا نیز یاد آوری

بپوزش ز من هم گذارش کنی
ستاینده را هم سپارش کنی

که دارم عزیزی بهندوستان
چو بلبل بنوا سنج در بوستان

مرا خواجه هست و ترا چاکرست
چه چاکر که بهتر ز یک لشکرست

به تیغ زبان خصم را سرفکن
ببازوی دل قلب لشکر شکن

کلید در فتح کاکش بدست
ز بر جسته معنیش را بشست

گه داستان رستم داستان
دم راستی همدم راستان

چو بر رخش اندیشه گردد سوار
برون آرد از برق رخشان دمار

خیالش کشد دیو را در کمند
سمندش دمد شیر را پیل بند

ترا جان نثارست و جانان مرا
ترا بنده و خواجه تاشان مرا

ازو منتی هست بر جان ما
که او شد برین در گهم ره نما

سزد کش چو من پایگاهی دهی
رهی را درین بزم راهی دهی

نیازی برین در فرستد ز دور
بصدقی که گوئی بود در حضور

بریں داستان خواهد اگر شه گواه | برآراز براین نامه و برکشا

بستایش خاقان معظم سلطان عبدالحمید خان

مرا هست حیرت باحوال شاه | گهی مهر میگویمش گاه ماه
کجا ماه را هست افسر بسر | کجا تیغ خورشید را بر کمر
کند مه گر از مهر کسب ضیا | دلش هست روشن ز نور خدا
بقسطنطنیه پایهٔ تخت او | بچرخ برین تارک بخت او
فلک بهر خدمت کمر بست پست | که بر تخت عبدالمجید او نشست
ملک گفت سال جلوس سعید | شدش جای کی بعرش مجید
باورنگ شاهنشهی پای اوست | ولی در دل عالمی جای اوست
بود دست خالی وی وقت جود | کند سر فرو لیک گاه سجود
مهیش پاسبان کهن خانقاه | کهن دیدبان مهین خوابگاه
ز پشتش قوی پشت اسلامیان | بدورش بلند اختر شامیان
درش مرجع هفت ملت بود | ولی مرکز پنج نوبت بود
شود کار بند او بوحشو زبند | که از دین و دنیا بود بهره مند
که حمله چون برنشیند بزین | باستد سپهر و بجنبد زمین

محیطیست دستش دم صلح و جنگ
که گاهی گهر آرد و گه نهنگ

نهنگی ست تیغش بهنگام زور
که افگنده شوری بدریای شور

نظر عونیان لطیفه رود نیل
بجو سائیان سایه جبرئیل

دو دستش دو شاخ از یمین و یسار
یکی بارور و یکی خاردار

هواخواه را زان بکف بار و برگ
وزین خصم را در جگر تیغ و مرگ

کند گنج از آن صرف تیغ و تفنگ
که ظاهر شود گنج از قلب جنگ

سلح میخرد آب و تابش دهد
بدست آنچه آرد بآبش دهد

بیان نسب و دودمان آل عثمان

چو من سکه بنام سلطان زنم
دم از دودهٔ آل عثمان زنم

کسی گوید از عیص اسحاق شان
کسی میدهد از قطوره نشان

نگارندگان کرده اند اختلاف
ولیکن درین گفته نبود خلاف

که عثمان غازیست آبای شان
ز آبای شان جد اعلای شان

بشش صد نود بود و نه در شمار
که چون حق بمرکز گرفت او قرار

چو عثمان بتخت خلافت نشست
به تسخیر هر حصه کمر چست بست

بسی از نصارا مسلمان شدند
بسی کشته بر دست ارخان شدند

ازان روز این عهده باشد بنام — در آخر امیش دین و دولت مدام

بلی بود هر یک بیاری بخت — پدر بر پدر صاحب تاج و تخت

چو هشتصد و پنج و پنجه گذشت — مراد دوم رخت هستی نوشت

بسلطان محمد خلافت رسید — جهان را ازو زیب و زینت رسید

چو قسطنطین آن قیصر ملک روم — ز سلطان مخالف شد از بخت شوم

برآشفت سلطان و لشکر کشید — بقسطنطنیه شد قیامت پدید

پس از رنج و آویز پنجاه روز — ظفر یافت بر لشکر کینه توز

چنان بر فصیلش شده گوله بار — که بشکست و شد فتح باب آشکار

درآمد ازان ره سپه تند و تیز — برآورد سر فتنه رستخیز

بکف تیغ قیصر بناموس و ننگ — بزد خویشتن را به تیغ و تفنگ

سر از دوش قیصر به پا فتاد — نه سر کنگره قصر کسرا فتاد

چو سلطان لوای ظفر برفراخت — درون رفت و بنشست و حاکم بساخت

سن هشتصد بود و پنجاه و هفت — که از دست نصرانی انمال رفت

ازان روز این گلزمین گلشن است — بدان رو و ده این مملکت روشن است

کنون داوری را که از سروری — نشاندند بر مسند قیصری

بجوسی و جام ازان می دهان | بجانا داو تا بماند جهان
برآرد فلک گرچه شام و سحر | مه دیگر و آفتاب دگر
بچشم کسی کو دل آگاه هست | همان آفتاب و همان ماه هست
بیا ساقی آن ساغر لاله رنگ | بمن ده که باشد دل از غصه تنگ
چو لوش آن می بتگالی کنم | دل از غم بافسانه خالی کنم

آغاز داستان فتنهٔ روم

نباشد چو بر یک روش روزگار | قرار جهان نیست بر یک قرار
شب و روز خورشید و ماه آورد | بسی زین سپید و سیاه آورد
یکی را نهد بر سر خاک خشت | یکی را نهد بر سر خاک خشت
بگرید چو آباد بیند کسی | بخندد چو ناشاد بیند کسی
مگر بوم سیرت بود چهره شوم | نمیخواهد آبادی مرز بوم
در آزار مردم فلک زانچه هست | حذر کن که این خانه پر گزدم هست
سر تیغ دلوی در آه کینه | ولی زهر در آبش آمیخته
بمانند سیاه بجرو نهست | که نسر شاهباز است و ماهی شست
تو زنبور و قصه سر گرم لبن | بکه نیاوش و نیشش در آستین

گشد زهره گاهی بنسخ و وبال — بعد گاه هست ام روم قتال

بتاراج گیتی ز حشل تا بل ست — شود وز داگر پاسبان هنگاه ست

مرا این خم نیلی که وارژون بود — پر از خون چندین فلاطون بود

گذارنده قصه روم و روس — چنین زد دوال گذارش بکوس

که در عهد شاهی عبد العزیز — چو شد آتش فتنه در روم تیز

باطراف بلغار و سرحد سرب — بهر سوی هر سک چه شرق و چه غرب

هم از بوسنه تا بکوه سیاه — نه کوه سیه بلکه کوه گناه

بپا کرده هنگامه نصرانیان — که بیداد کردند عثمانیان

ز حکم شهنشاه سر تافتند — مکافات آن پیش یافتند

ولی شاه بیکر وزان درگذر — وزان درگذر داشت رائی دگر

دل افسران سپه شد ز جای — بجستند از شیخ الاسلام رای

سبک هر یک از جای برخاستند — فهانی یکی مجلس آراستند

نشستند و دادند داد مراد — بکرسی نشاندند نقش مراد

ولی بنجیر زین که نقشی بر آب — کشیدند و خواهند از شیخ آب

بنقش و نگار جهان دل مبند — که باشد نگارین چون این پرند

ز دنیا و دولت وفا چون ندید — عزیز جهان آخر از جان برید

مراد آنکه بار جهان برنداشت — خود افسر فرق او گذاشت

موافق چو تدبیر و تقدیر شد — مر آن گوشه گیر این جهانگیر شد

همین بود آری مراد جهان — که این داد گر داد داد جهان

مرادی بچندین دعا خواسته — بصد آرزو از خدا خواسته

به تخت پدر جای عبد الحمید — بود سایهٔ حق بعرش مجید

بگو فتنه بنشین که برخاست او — فلک پشت خم شو که شد راست او

مه و خور ز اورنگ نیلی فتاد — که او پای بر تخت زرین نهاد

دم فتنهٔ خیل دجالیان — چو عیسی فرود آمد از آسمان

بروزی که صبح قیامت دمید — مر این آفتاب از افق سر کشید

فرستاد لشکر پی گوشمال — سر سرکشان تا کند پایمال

سران بر سر سرکشان تاختند — بیک تاختن کارشان ساختند

بلغار رانده ببلغاریان — برآورده دود از تن ناریان

ز پولاد شمشیر شان گاه حرب — شده خرد چون سرب سپاه سرب

هنوز این همه فتنه نشسته بود — که ناگه بلای دگر رو نمود